**هو**

**121**

**ديوان**

**طهماسب قلیخان کرمانشاهی**

**متخلص به**

**وحدت**

**بكوشش: شهاب الدين بخشيان كاشانی**

**بسم الله الرحمن الرحیم**

|  |  |  |  |  |
| --- | --- | --- | --- | --- |
| دل بیتو تمنا نکند کوی منارا ای دوست مرا نم ز در خویش خدا را باز آی که تا فرش کنم دیده براهت از دست مده باده که این صیقل ارواح زاهد تو و «رب» ارنی؟ این چه تمناست هرگز نبری راه بسر منزل الا چون دور بعاشق برسد، ساقی دوران آتش بجهانی زند ار سوخته جانی طوفان بلا آمد و بگرفت درو دشت در حضرت جانان سخن ازخویش میگویید از درد منالید که مردان ره عشق | |  | زیرا که صفائی نبود بیتو، صفا را کز پیش نرانند شهان خیل گدارا حیفستکه بر خاک نهی آن کف پارا بزداید از آیینهی دل، زنگ ریا را با دیدهی خودبین نتوان دید خدا را تا مرحله پیما نشوی وادی لا را در دور تسلسل فکند جام بلا را بر دامن معبود زند دست دعا را چون نوح برافراشت بحق دست دعا را قدری نبود در بر خورشید، سها را بادرد بسازند و نخواهند دوا را | |
| وحدت که بودزنده، خضر وار مگر خورد از چشمهی حیوان فنا، آب بقا را؟! | | |
| بگوی زاهد خودبین بادپیما را کسی که پا و سری یافت درد یار فنا اگرچه نقطه ز بایافت رتبهی امکان مکن ملامتم از عاشقی که نتوان بست ز کوی دوست مگر میرسد نسیم صبا کمینه چاکری ازبندگان پیر مغان روا مدار که هر دم بیادروی گلی بصد فسانه و افسون نمیکند بیرون پیاله گیر که رندان به نیم جو نخرند برو ز دست مده، گر وصال میطلبی | |  | که در باده، رهانید از خودی ما را گزید خدمت رندان بیسر و پارا ولی بنقطه شناسند عارفان، بارا! ز دیدن رخ خورشید چشم حربا را که پر ز نافهی چین کرده کوه و صحرا را؟ بیک اشاره کند زنده صد مسیحا را چو غنچه چاک زنم جامهی شکیبا را رقیب از سر مجنون، هوای لیلا را هزارسالهی طاعات زهد و تقوی را! فغان و ناله و فریاد و آه شبها را | |
| کسی بکنه کلام توپی بردوحدت که یافت در صدف لفظ، در معنی را | | |
| آتش عشقم بسوخت خرقهی طاعات را مسئلهی عشق نیست در خور شرح و بیان دامن خلوت ز دست کی دهد آنکو که یافت هر نفسم چنگ و نی از تو پیامی دهد جای دهید امشبم مسجدیان تا سحر دوش تفرج کنان خوش ز حرم تا بدیر غیر خیالات نیست عالم و ما کردهایم خاک نشینان عشق، بی مدد جیرئیل در سر بازار عشق، کس نخرد ای عزیز | |  | سیل جنون در ربود رخت عبادات را به که بیکسو نهند لفظ و عبارات را در دل شبهای تار، ذوق مناجات را پی نبرد هر کسی رمز اشارت را مستم و گم کردهام راه خرابات را! رفتم و کردم تمام، سیر مقامات را! از دم پیر مغان، رفع، خیالات را هر نفسی میکنند، سیر سماوات را از تو بیک جو، هزار کشف و کرامات را | |
| وحدت ازین پس مده دامن رندان ز دست صرف خرابات کن، جملهی اوقات را | | |
| یا میکده را دربند، ای رند شرابی را تا گرد وجودم را بر باد فنا ندهد یکباره پریشان کرد، مارا، چو پریشان کرد از قهقهی بیجاست ای کبک دری، کز خون رو دست بشوی از تن، ز آن پیش که خود سازد ای خواجه یکی گردد، خود بحر و حباب آخر آهم بفلک بر شد از جور رقیب امشب القصه مکن باور افسانهی واعظ را | |  | یا چشم بپوش امشب مستی و خرابی را از دست نخواهد داد این آتش و آبی را بر روی مه آسایش، زلفین سحابی را شاهین کندت رنگین، چنگال عقابی را سیلاب فنا ویران، این کاخ ترابی را در بحر چه بسیاری، این شکل حبابی را؟ تا خود چه اثر باشد، این تیر شهابی را کی گوش کند عاقل هر بانگ غرابی را(2) | |
| بشنو سخن وحدت ای تشنه که آب آنسوست بیهوده چه پیمایی، ایندشت سرایی را؟ | | |
| بر باد فنا تا ندهی گرد خودی را با خود نظری داشت که بر لوح رقم زد جانها فلکی گردد اگر این تن خاکی در رقص درآید فلک از زمزمهی عشق ما از کتب عشق نخواندیم و ندیدیم یا بوسه مزن، بر لب مینای محبت گل بزمگه خسروی آراست چو بشنید درویش بصد افسر شاهی نفروشد | |  | هرگز نتوان دید جمال احدی را کلک ازلی، نقش جمال ابدی را بیرون کند از خود صفت دیو و ددی را چونانکه شتر بشنود آهنگ حدی(3) را جز درس خط بیخودی و بیخردی را یا در خم توحید فکن نیک و بدی را از مرغ سحر، زمزمهی بار بدی را یک موی ازین کهنه کلاه نمدی را | |
| یارب بکه این نکته توان گفت که وحدت در کوی صنم یافته راه صمدی را؟! | | |
| تا نشویید بمی دفتر دانایی را آنکه سر باخت بصحرای هوس میداند سرنوشت ازلی بود که داغ غم عشق برواز گوشه نشینان خرابات را بپرس دعوی عشق و شکیبا، ز کجاتا بکجا نیست جاییکه نه آنجاست، ولیکن جویید بروای عاقل و از دیدهی مجنون بنگر یافتم عاقبت این نکته کزو یافتهاند | |  | نتوان پای زدن عالم رسوایی را که چه سود است بسر، این سر سودایی را جای دادند بدل، لالهی صحرایی را لذت خلوت و خاموشی و تنهایی را عشق درهم شکند پشت شکیبایی را در دل خویشتن آن دلبر هر جایی را تا ببینی همه سو، جلوهی لیلایی را دلفریبان همه سرمایهی زیبایی را | |
| وحدت از خاک در میکدهی وحدت ساخت سرمهی روشنی دیدهی بینایی را | | |
| هرپنجهیی به پنجهی ما ناورد شکست | |  | بازوی عشق میدهد ای دل شکست ما | |
| وحدت حرام باد کسی کآرزو کند لب بر لبش نهد صنم می پرست ما | | |
| گردون چوزد لوای(1) ولایت ببام ما در نعت این بسست که روح الامین پاک ای خواجه بندگی بمقامی رساندهایم ما را دوام عمر نه از دور انجمست دردا که بی حضور می و دور جام رفت ساقی چو یک اشاره شد از پیر میفروش ما را که لعل یار بکامست و می بدور در پیشگاه میکده ما را کنید خاک | |  | سامان گرفت شرع پیمبر بنام ما آرد سلام یار و رساند پیام ما کافسر رباید از سر شاهان غلام ما باشد دوام دور فلک از دوام ما سی سال روزگار همه صبح و شام ما لبریز ساخت از می توحید جام ما دور سپهر گو که نگردد بکام ما شاید که بوی باده رسد بر مشام ما | |
| وحدت رموز مستی و اسرار عاشقی یکسر توان شناخت ز طرز کلام ما | | |
| لبریز تا ز باده نگردید جام ما ما را که لعل یار بکامست و می بدور ما خود خراب و مست شرابیم محتسب | |  | در نامهی عمل ننوشتند نام ما دوران دهر گو که نگردد بکام ما نبود خبر ز مستی شرب مدام ما | |
| دارم هوای آنکه زبامش پرم ولی بنموده چین زلف کجش پای دام ما | | |
| باز آهنگ جنون کردیم ما جز فنون عشق کآن آئین ماست در طریق عشق، تسلیم و رضا در سراب دل روان در جوی چشم خاک خواری و مذلت تا ابد در پی چندند و چون در سالها تا به نیروی ریاضت عاقبت | |  | عقل را از سر برون کردیم ما سر بسر ترک فنون کردیم ما روزگاری، رهنمون کردیم ما چشمههای آب و خون کردیم ما بر سر دنیای دون کردیم ما باخلایق چند و چون کردیم ما نفس سرکش را زبون کردیم ما | |
| آسمان را صورت از سیلی عشق وحدت آخر نیلگون کردیم ما | | |
| از یک خروش یارب شب زنده دارها یک آه سردسوخته جانی، سحر زند آری دعای نیمشب دلشکستگان مینای می ز بند غمت میدهد نجات آب و هوای میکده از بسکه سالمست طاق و رواق میکده هرگز تهی مباد پیغام دوست میرسدم هر زمان بگوش | |  | حاجت روا شدند هزاران هزارها درخرمن وجود جهانی، شرارها باشد کلید قفل مهمات کارها هان ای حکیم گفتمت این نکته بارها در پای هر خمیش، می میگسارها از های و هوی عربدهی باده خوارها از نغمههای زیر و بم چنگ و تارها | |
| وحدت به تیر غمزه و شمشیر ناز شد بی جرم کشته، در سر کوی نگارها | | |
| بشنو ز ما که تجربه کردیم سالها حالی اگرچه رند خرابات خانهایم یعنی بمی ز آینۀ دل زدودهاند از کوهکن نشان وز مجنون خبر دهند جانا قسم بجان عزیزت که تا سحر آن خالهای لعل لب دلفریب دوست | |  | بیحاصلیست حاصل این قیل و قالها لیکن فقیه مدرسه بودیم سالها! رندان کوی میکدهام، زنگ نالها(1) گلها ولالههای تلال و جبالها شبها بیاد روی تو دارم، خیالها گویی نشسته بر لب کوثر، هلالها | |
| وحدت کمال عشق چو در بی کمالیست تکمیل عشق کرد و گذشت از کمالها | | |
| ز دست عقل برنجم بیار جام شراب برو بکوی خرابات، می پرستی کن لطیفههای نهانی رسد بگوش دلم بیک تجلی حسن ازل، ز بحر وجود جهان و هرچه در او هست، پیش اهل نظر عجب مدار که شب تا بصبح بیدارم قرار و صبر ز عاشق مجو که نتواند بیا و این من و ما را تو از میان بردار | |  | بنای عقل مگر گردد از شراب، خراب که این کلید نجاتست و آن طریق صواب ز صوت بر بط و آهنگ چنگ و بانگ رباب شد آشکار هزاران هزار شکل حباب نظیر خواب و خیالست، عکس ظل تراب عجب بود که درآید بچشم عاشق خواب بحکم عقل محالست جمع آتش و آب که غیر این من و ما نیست در میانه حجاب | |
| نبوده بی می و معشوق سالها، وحدت بدور لاله و گل، روزگار و عهد شباب | | |
| عشق بیکسو فکند پرده چو از روی ذات هر من و مائی که هست میرود اندر میان دست ز هستی بشوی، تا شودت روی دوست همرهی خضر کن، در ظلمات فنا هر که به لعل لبش، خضر صفت پی برد سر بارادت بنه در قدم رهروی | |  | شد ز میان غیر ذات، جملۀ فعل و صفات چونکه بآخر رسید، سلسلهی ممکنات جلوه گر از شش جهت، گرچه ندارد جهات ورنه بخود کی رسی، در سر آب حیات یافت حیات ابد، رست ز رنج و ممات کز سخن دلکشش، حل شودت مشکلات | |
| بعد چهل سال زهد، وحدت پرهیزگار ترک حرم کرد و گشت، معتکلف سومنات! | | |
| هر دلی کز تو شود غمزده، آندل شادست رو بویرانهی عشق آر و برو در بربند کمر بندگی عشق نبندد به میان من اگر رندم و بدنام، برو خرده مگیر پنجه در پنجهی تقدیر نشاید افکند دامن دشت گر از نالهی مجنون خالیست روزگاریست که بی روی تو کار من و دل | |  | هر بنایی که خراب از تو شود، آبادست عقل را خانهی تعمیر که بی بنیادست مگر آن بنده که از بند جهان آزادست ز آنکه هر خوب و بدی از ادب استادست ز آنکه بازوی قضا سخت تر از فولادست کمر کوه پر از زمزمهی فرهادست روز، افغان و سحر، ناله و شب، فریادست | |
| پیش سجاده نشینان سخن از باده مگوی زاهد و ترک ریا، غایت استبعادست(1) | | |
| بکیش اهل حقیقت کسی که درویشست ز پوست تخت و کلاه نمد مکن منعم به تیر غمزه و نازت زهر کناره بسی رموز رندی و مستی به شیخ شهر مگوی هوای کوی خرابات و آب میخانه بشوی دست ز دنیا و پند من مینوش ترا چه آگهی از حال مست مخموریست من و خیال سلامت ازین سفر، هیهات | |  | بیاد روی تو مشغول و فارغ از خویشست که در دیار فنا، تخت و تاج درویشست بخون طپیده چو من سینه چاک و دلریشست که این منافق دور از خدا، بداندیشست به از هوای دزآشوب و آب تجریشست که مهر او همه کین است و نوش او نیشست که شحنهاش بود اندر پس و عسس پیشست که خصم ورهزنمآن در پی است و این پیشست | |
| ز کس مرنج و مرنجان کسی ز خود وحدت که این حقیقت آیین و مذهب و کیشست | | |
| بر آنکه مرید می و معشوقه و جامست ترک سر و جان گیر پس آنگاه بیاسای از اول این بادیه تا کعبهی مقصود چون طالب و مطلوب و طلب هر سه یکی شد هر خواجه که در بندگی عشق کمر بست معلوم شود عاقبت از رنج ره عشق هشدار که شیخت نزند راه که او را | |  | جز دوست نعیم دو جهان جمله حرامست آری سفر عشق همین یک دو سه گامست دیدیم و گذشتیم ازو، چار مقامست هنگام وصالست و دگر سیر تمامست کی در طلب ننگ و کجا طالب نامست؟ زین همسفران پخته کدام است و که خامست؟ تحت الحنک و سبحه و کف، دانه و دامست | |
| وحدت عجبی نیست که در بحر محبت گر بنده شود خواجه وار شاه غلامست! | | |
| محرم راز خدایی، دل دیوانهی ماست مشعل خور که فروزان شده بر صحن سپهر باده افروز، که خورشید می عقل فروز برو ای زاهد افسرده گه در محفل دوست ما و تسبیح شمردن ز کجا تا بکجا | |  | مخزن گنج نهان، سینهی ویرانهی ماست پرتوی از مه رخسارهی جانانهی ماست هر سحر جلوهگر از مشرق پیمانهی ماست ما چو شمعیم و خلایق همه پروانهی ماست زلف پرچین بتان، سبحهی صددانهی ماست | |
| اندرین ارض و سماوات نگنجد وحدت قلب تو عرش منست و دل تو خانهی ماست | | |
| تا سر زلف پریشان تو چین در چینست بی مه روی بتان، شب همه شب تا بسحر شیوهی کوهکنی، شیوهی فرهاد بود باغ حسن تو چه باغیست که پیوسته در او عاشق ار خواب سلامت نکند نیست عجب | |  | زیر هر چینی از آن، جای دل غمگین است دامن و دیدهام از اشک، پر ازپروینست صفت حسن فروشی، صفت شیرینست سنبل و نرگس و ریحان و گل و نسرینست؟ عشق را درد بود بستر و غم، بالینست | |
| وحدت از صومعه گر رخت به میخانه کشید عارف حق نگر و رند حقیقت بینست | | |
| مقصد من خواجه مولای من است در مناجاتم چو موسی با اله می روان مردهام را زنده کرد گاه گاهی این رکوع و این سجود دامن تدبیر را دادم ز دست حسن لیلی جز یکی مجنون نداشت نفی من شد باعث اثبات من نشأهی ناسوتم اندر خور نبود نام نیکت ذکر صبح و شام ماست | |  | توشهی من نیز تقوای منست خلوت دل، طور سینای منست آری آری، می مسیحای منست کلمینی یا حمیرای منست رشتهی تقدیر، در پای منست عالمی مجنون لیلای منست خواجه در لای من الای منست عالم لاهوت، مأوای منست یادرویت ذکر شبهای منست | |
| ره بخلوتگاه وحدت یافتم وحدتم، فوق گمان، جای منست | | |
| زاهد! نشسته دست ز تن، جانت آرزوست می ناچشیده، حالت مستانت آرزوست نآزرده پای در طلب از زخم نیش خار چون کودکان بیخبر از راه و رسم عشق بیرون نکرده دیو طبیعت ز ملک تن از خسروان ملک بقاء خلعت وجود نآورده رو بمقصد و ننهاده پا براه یوسف صفت، نگشته بزندان غم اسیر یکره کمر نبسته بخدمت، چو بندگان | |  | جان را فدا نساخته، جانانت آرزوست؟ رسوا نگشته، حلقهی زلفانت آرزوست؟ سیر گل و صفای گلستانت آرزوست؟ روز وصال، بی شب هجرانت آرزوست؟ اهریمنا! نگین سلیمانت آرزوست؟ بی ترک برگ عالم امکانت آرزوست؟ قرب مقام و قطع بیابانت آرزوست؟ شاهی مصر و ماهی کنعانت آرزوست؟ همواره قرب حضرت سلطانت آرزوست؟ | |
| وحدت خیال بیهده تا کی؟ عبث چرا حور و قصور و کوثر و غلمانت آرزوست؟ | | |
| دوشینه سخن از خم آن زلف دوتا رفت گویند جدایی نبود سخت، ولیکن طوفان تنوری که ازو مانده اثرها از آمدن و رفتن دلبر عجبی نیست بودش لب لعل تو تمنا گه حیوان تا لب بنهد بر لب بلقیس و سلیمان زاهد سوی میخانه شو و صومعه بگذار می خوردن ما روز ازل خود بنوشتند | |  | دل بستهی او گشت و روان از بر ما رفت بر ما ز فراق تو چه گویم که چه ها رفت؟! آن خون دلی بود که از دیدهی ما رفت! از راه وفا آمد و از راه جفا رفت چون خضر و سکندر ز پی آب بقا رفت هدهد چو صبا بیخبر از او به سبا رفت تا خلق نگویند که از روی ریا رفت هان بر قلم صنع، مپندار خطا رفت | |
| مجنون صفت ارشد بسر کوی خرابات وحدت بگمانم که هم از راه دعا رفت | | |
| چو پوست، تخت منست و کلاه پشمین تاج کلاه فقر بود خود اشاره، در معنی زبان حالت درویش دلق پوش اینست: ز جان و تن بگذر تا رسی به کعبهی دل نظیر جذبه و عشقست و فقر و نفس و فنا بنای هستی ما را بمی خراب کنید خراب بادهی عشقم نه مست آب عنب چه گویمت که چه دردیست درد عشق که هیچ چنان بموج درآمد فضای بحر محیط | |  | بتخت و تاج کیانی، کجا شوم محتاج؟ باینکه دور کن از سر، هوای افسر و تاج که من بخرقهی سنجاب و خز نیم محتاج که این بود حرم خاص و آن مناسک حاج براق ورفرف و جبریل و احمد و معراج که خسروان نستانند از خراب، خراج حریف عذب فراتم نه اهل ملح اجاج ز هیچکس نپذیرد به هیچگونه علاج که اصل بحر نهان شد ز کثرت امواج | |
| سروش گفت به وحدت که عشق مصباحست بود تن تو چو مصباح و دل در او چو زجاج | | |
| دلی که در خم آن زلف تا بدار افتاد هوا عبیر فشان شد، مگر گذار سبا بدام زلف تو تنها نه من گرفتارم دگر نه پای طلب دارم و نه دست سبب فغان و ناله برآمد ز بلبلان چمن هوای طوبیم از سر برفت، خواجه مرا ز دست شاهد شیرن دهان شکر لب کسی که عشق نورزید و ذوق می نچشید | |  | چو شبروان، سرو کارش بشام تار افتاد بزیر حلقهی آن زلف مشکبر افتاد؟ درین کمند بلا، همچو من، هزار افتاد که آن بماند ز رفتار و این ز کار افتاد بباغ، دامن گل چون بدست خار افتاد بسر چو سایهی آن سرو جویبار افتاد بکام طبع، می تلخ، خوشگوار افتاد درین زمانه، عزیزان از چشم یار افتاد | |
| مگوی نکتهی توحید را بکس وحدت ازین معامله منصور خود بدار افتاد | | |
| خواجه آنروز که از بندگی آزادم کرد خبر از نیک و بد عاشقیم هیچ نبود روی شیرن صفتان در نظر آراست مرا عاقبت بیخ و بن هستی ما کرد خراب رفت بر باد فنا گرد وجودم آخر بسکه فرهاد صفت ناله و فریاد زدم بودم از صفهی رندان خرابات ولی | |  | ساغر می بکفم داد و ز غم شادم کرد چشم مست تو درین مسئله استادم کرد ریخت طرح هوس اندر سرو، فرهادم کرد آن کرم خانهاش آباد، که آبادم کرد دیدی ای دوست که سودای تو بر بادم کرد بیستون ناله و فریاد ز فریادم کرد قسمت روز ازل، همدم زهادم کرد | |
| وحدت آن ترک کماندار جفاجو آخر دیده و دل هدف ناوک بیدادم کرد | | |
| بعد ازین خدمت آن سروروان خواهم کرد بردم تیغ غمش، سینه سپر خواهم کرد پای بر تخت جم و افسر کی خواهم زد گردهر گوشهی ویرانه بجان خواهم گشت بی رخ دوست دگر خون جگر خواهم خورد سالها در ره عشق تو قدم خواهم زد مهر روی تو دگر جای بدل خواهم داد | |  | خدمتش از دل و جان دردوجهان خواهم کرد پیش تیر نگهش دیده، نشان خواهم کرد سر، فدا در قدم پیر مغان خواهم کرد کنج دل، مخزن هر گنج نهان خواهم کرد دیده را ساغر پیمانهی آن خواهم کرد عمرها نام تو را ورد زبان خواهم کرد غم عشق تو دگر مونس جان خواهم کرد | |
| وحدتا گفت ترا از برخود خواهم برد گفتمش خون دل از دیده روان خواهم کرد | | |
| ترک من از خانه بی حجاب برآمد عاقبتم شد وصال دوست میسر عشق ندانم چه حالتست که از وی لوح چو پذرفت نام عشق دل و جان این همه شور محبتست که هر دم می بقدح ریخت از گلوی صراحی تربت منصور چون رسید بدریا بحر حقیقت نمود جنبشی از خویش | |  | ماه صفت از دل سحاب برآمد دیدهی بختم دگر ز خواب برآمد ساحت دریا باضطراب برآمد؟ در بر گردون به پیچ و تاب برآمد بانگ نی و نالهی رباب برآمد صبح بخندید و آفتاب برآمد نقش اناالحق ز موج آب برآمد موج پدید آمد و حباب برآمد | |
| شاهد مقصود وحدت از رخ زیبا پرده برافکند و بی نقاب برآمد | | |
| هرکه از تن بگذرد جانش دهند هرکه در سجن ریاضت سرکند هرکه گردد مبتلای درد هجر هرکه نفس بت صفت را بشکند هرکه برسنگ آمدش مینای صبر هرکه گردد نوح عشقش ناخدا هرکه از ظلمات تن، خود بگذرد هرکه بی سامان شود در راه عشق | |  | هرکه جان در باخت جانانش دهند یوسف آسا مصر عرفانش دهند از وصال دوست درمانش دهند در دل آتش، گلستانش دهند کی نجات از بند هجرانش دهند؟ ایمنی از موج طوفانش دهند خضر آسا آب حیوانش دهند در دیار دوست، سامانش دهند | |
| هرکه چون وحدت به بیسوراه یافت سر «القلب عرش رحمانش» دهند | | |
| تا زنگ سیه ز آینهی دل نزداید در طرف چمن گر نکند جلوه رخ دوست نور ازلی گر ندمد از رخ لیلی هرکو نکند بندگی پیر خرابات ای غمزده، تریاق محبت بکف آور آیین طریقت بحقیقت بجز این نیست | |  | عکس رخ دلدار، در او خوش ننماید بر برگ گلی اینهمه بلبل نسراید از گردش چشمی دل مجنون نرباید بر روی دلش، جان، در معنی نگشاید تاز هر غم دهر، ترا جان نگزاید کز شادی و غم، راحت و رنجت نفزاید | |
| این بار امانت که شده قسمت وحدت بر پشت فلک گر نهد البته خم آید | | |
| می خور که هر که می نخورد فصل نوبهار می در بهار صیقل دلهای آگه است در عهد گل ز دست مده جام باده را صحن چمن چو وادی ایمن شد ای عزیز هر ملک دل که لشکر عشقش خراب کرد آموختند مستی و دیوانگی مرا جانهای پاک بر سر دار فنا شدند ای شیخ پا بحلقهی دیوانگان منه از بندگی بمرتبهی خواجگی رسید از صدق سربپای خراباتیان بنه | |  | پیوسته خون دل خورد از دست روزگار از دست یار خاصه بآهنگ چنگ و تار کاین باشد از حقیقت جمشید یادگار گل برفروخت آتش موسی ز شاخسار بیرون کشید عقل و ادب رخت از آن دیار دیوانگان عاقل و مستان هوشیار تا زین میانه سر «اناالحق» شد آشکار با محرمان حضرت سلطان ترا چه کار؟ هرکس که کرد بندگی دوست، بنده وار در کوی فقر دامن دولت بدست آر | |
| وحدت بیاوبردر توفیق حلقه زن توفیق چون رفیق شود گشت بخت یار | | |
| مگر شد سینهام شب وادی طور گمانم لیلة القدر است امشب رموز رندی و اسرار مستی مگو با مرغ شب از نور خورشید اگر منعت کند از می پرستی رسد گر بر مشامش نکهت می نهد گر بر سر دار فنا پا ز میخواران نیارد کس نشانی چنان از بادهی عشق تو مستم گرفتار کمند زلف جانان | |  | که در دل تابدم از شش جهت، نور که شد چون روز روشن لیل دیجور بشیخ شهر گفتن نیست دستور نیارد سرمه کس بر دیدهی کور مکن منعش بود بیچاره معذور بیفتد تا قیامت مست و مخمور اناالحق میسراید همچو منصور بود تا نرگس مست تو مستور که از مامست گردد آب انگور نداند شادی از غم ماتم از سور | |
| به نیروی ریاضت، وحدت آخر نکردی دیو سرکش را تو مقهور | | |
| تا که آیین حقیقت نشناسد ز مجاز یا که بیهوده مران نام محبت به زبان آنقدر حلقه زنم بر در میخانهی عشق هرکه شد معتکلف اندر حرم کعبهی دل | |  | خواجه در حلقهی رندان نشود محرم راز یا چو پروانه بسوز از غم و با درد بساز که کند صاحب میخانه برویم در، باز حاش للّه که بود معتکف کوی مجاز | |
| مگذارید قدم بیهده در وادی عشق کاندرین مرحله بسیار نشیبست و فراز | | |
| زاهد خودپرست کو، تا که ز خود رهانمش گر نفسم باو رسد در نفسی، بیک نفس زهد فروش خود نما، ترک ریا نمیکنند هرچه بجز خیال او، قصد حریم دل کند | |  | درد شراب بیخودی از خم هو، چشانمش؟ تا سر کوی میکشان، موی کشان کشانمش! هرچه فسون دمیدمش، هرچه فسانه خوانمش در نگشایمش برو، از در دل برانمش | |
| گر شبکی خوش از کرم، دوست درآید از درم سر کنمش نثار ره، جان بقدم فشانمش | | |
| آنکه هر دم زندم ناوک غم بر دل ریش بشنو این نکته که در مذهب رندان کفرست جلوهگاه نظر شاهد غیبند همه بنگاهی که کند دیده، دل از دست مده دل شد از هجر تو بیمار و نگفتم به طبیب | |  | زود باشد که پشیمان شود از کردهی خویش رندی و عاشقی و آگهی از مذهب و کیش کعبهی زاهد و کوی صنم و دیر کشیش سفر وادی عشقست و خطرها در پیش زانکه بیمار ره عشق ندارد تشویش | |
| از کم و بیش ره عشق میندیش که نیست عاشقان را بدل اندیشهی ره، از کم و بیش | | |
| کردیم عاقبت وطن اندر دیار عشق مستان عشق را به صبوحی چه حاجتست سی سال لاف مهر زدم تا سحرگهی فارغ شود ز درد سر عقل، فلسفی در دا من مراد نبینی گل مراد ای فرخ آن سری که زنندش به تیغ یار روزی ندیده تا بکنون چشم روزگار آندم مس وجود تو زر می شود که تن پروانه گر ز عشق بسوزد عجب مدار | |  | خوردیم آب بیخودی از جویبا عشق زیرا که درد سر نرساند، خمار عشق واشد دلم چو گل، زنسیم بهار عشق یک جرعه گر کشد ز می خوشگوار عشق بی ترک خواب راحت و بی نیش خار عشق وی خرم آن تنی که کشندش بدار عشق از دور روزگار به از روزگار عشق در بوتهی فراق گدازد بنار عشق كاتش زند بغرض هستي شرار عشق | |
| هرکس که یافت آگهی از سر عاشقی وحدت صفت کند سروجان را نثار عشق | | |
| شد بر فراز مسند دل، بازشاه عشق جز در فضای سینهی رندان می پرست شوریدگان عشق، برابر نمیکنند در ملک فقر، افسر یارش بسر نهند ای شیخ روی زرد و لب خشک و چشم تر | |  | یعنی گرفت کشور جان را، سپاه عشق نتوان زدن به ملک جهان بارگاه عشق با صد هزار افسر شاهی، کلاه عشق هر تن که خاک شد ز دل و جان براه عشق در شرع ما بود بحقیقت گواه عشق | |
| هر گز نیاید ایمنی از حادثات دهر وحدت مگر دمی که بود در پناه عشق | | |
| آنکه ناید بدلش رحم ز بیماری دل بسکه دل بر سر دل ریخته ای دل برهش غیر عناب لب و نار رخ و سیب زنخ دل ز بیداد تو خون گشت و بکس عرضه نکرد دیده را زانسبب ای دل که بجان دارم دوست دل ندیدم مگر اندر سر زلفین نگار | |  | کی بیاد آیدش از حال گرفتاری دل که ترا نیست دگر راه ز بسیاری دل نکند هیچ علاج دل و بیماری دل آن جفای تو و آن رحم و وفاداری دل بود آیا که شب هجر کند یاری دل رو بهرجا که نمودم ز طلبکاری دل | |
| وحدتا بسکه کند مویه و زاری دل زار مردمان را همه زارست دل از زاری دل | | |
| تا چند سرگران ز مدار جهان شوم در بین ما و دوست بجز خود حجاب نیست زندان تن گذارم و این خاکدان دون از خاکیان و صحبت ایشان دلم گرفت با طایران گلشن قرب جلال دوست سودی نبخشدم سخن واعظ و فقیه آن به که نشنوم سخن این و آن بگوش شاید بدین سبب کندم بخت یاوری | |  | تا چند از مدار جهان سرگران شوم آن به که بگذرم ز خود و از میان شوم در اوج عرش، یوسف کنعان جان شوم یک چند نیز همنفس قدسیان شوم این دامگه گذارم و هم آشیان شوم تا چند سال و مه ز پی این و آن شوم وز چاکران حلقهی پیر مغان شوم در بزم دوست محرم راز نهان شوم | |
| وحدت! حبیب گر بخرامد بباغ حسن د رگوهر سخن برهش درفشان شوم | | |
| ما سالها مجاور میخانه بودهایم بارخش، صبر وادی لاراسپردهایم پا از گلیم کثرت عالم کشیدهایم با صیقل ریاضت از آیینهی ضمیر زاهد برو که نغمهی منصوری از ازل بهر قبول خاطر خاصان بزم دوست نادیدههای چند ز دلدار دیدهایم تا رخت جان بسایۀ سروی کشیدهایم | |  | روز و شبان بخاک درش جبهه سودهایم اندر فضای منزل الا غنودهایم خود تکیه ما ببالش وحدت نمودهایم گرد خودی و زنگ دوئی رازدودهایم ما بر فراز دار فنا خوش سرودهایم کاهیدهایم از تن و بر جان فزودهایم نشنیدههای چند ز جانان شنودهایم صد جوی خون زدیده بدامن گشودهایم | |
| گوی سعادت از سر میدان معرفت وحدت به صولجان ریاضت ربودهایم | | |
| منت خدای را که خدا را شناختیم از جان شدیم بر در دل حلقه سان مقیم راضی ز جان و دل بقضای خدا شدیم ای خواجه ما بهمرهی عشق سالها رستیم خود ز ششدر این چرخ مهره باز زر شد ز کیمیای تو مار ا مس وجود | |  | در ملک دل، لوای طرب برفراختیم تا راه و رسم منزل جانان شناختیم با خوب و زشت و نیک و بد خلق ساختیم مردانه وار بر سپه عقل تاختیم تا نرد عشق از دل و جان با تو باختیم تن را به نار عشق تو یکجا گداختیم | |
| وحدت ز یمن عشق بشاهی رسیدهایم یعنی گدای در گه شاهان نواختیم | | |
| با توسن خیال بهر سو شتافتیم دلبر نشسته در دل و ما بیخبر ازو گفتیم ترک صحبت ابنای روزگار معلوم شد که میکده و خانقه یکیست شدعاقبت کفن بتن آن جامهای که ما یلکره عدم شدیم پس از مشرق وجود | |  | از دوست، غیر نام و نشانی نیافتیم بیهوده کوه و دشت و بیابان شتافتیم مردانه وار روی دل از جمله تافتیم این نکته را چو اصل حقیقت شکافتیم از پود مهر و تار وفای تو یافتیم خورشید وار بر همه آفاق تاختیم | |
| وحدت اگرچه در سخن سفتهای ولیک کوتاه کن که قافیه دیگر نیافتیم | | |
| دی مغبچهای گفت که ما مظهر یاریم ما نقطهی پرگار وجودیم ولیکن ما سراناالحق بجهان فاش نمودیم ما بار بسر منزل مقصود رساندیم در هیچ قطاری دگر ای قافله سالار تا باد بهم بر زند آن زلف پریشان تا در چمن حسن گل روی تو بشکفت چون در نظر دوست عزیزیم غمی نیست | |  | سر تا بقدم آینهی روی نگاریم گاهی بمیان اندرو گاهی بکناریم منصور صفت رقص کنان بر سر داریم ای خواجه دگر اشتر بگسسته مهاریم ما را نتوان یافت که بیرون ز قطاریم آشفته و سرگشته و بی صبر و قراریم شوریده و شیدا و پریشان چو هزاریم هرچند که در چشم خلایق همه خواریم | |
| وحدت صفت از نشئهی صهبای محبت مستیم ولی بی خبر از رنج خماریم | | |
| خیز و رو آور بمعراج یقین نیستی معراج مردان خداست سرنوشت عاشقان یکسر بلاست در حقیقت جمع آب و آتش است دست زن بر دامن دیوانگی دیدهی خودبین خدابین کی شود دل در آن چاه زنخدان پا نهاد عاشق آن باشد که نشناسد زهم بی تو باشد عاشقان را صبح و شام گفتگوی عاشق از علم است و ظن چنگ زن در حلقهی زلف بتان غافلی غافل که صیاد اجل سر نگون شد تا ابد لات و منات | |  | بی براق و رفرف و روح الامین نیست معراج حقیقت غیر از این عشق شد با درد و با محنت قرین لاف عشق و آگهی از کفر و دین دور کن از خویش عقل دوربین گفتمت رمزی برو خود را مبین شد فلاطون محبت، خم نشین جنگ و صلح و لطف و قهر و مهر و کین نالهی جانسوز و آه آتشین های و هوی عارف از عین الیقین تا بیابی معنی حبل المتین با کمان کین بود اندر کمین چون برآمد دست حق از آستین | |
| هر زمانی وحدت ابراهیم وار می سراید «لا احب الافلین» | | |
| ز خود گذشتم و گشتم ز پای تا سر او من از میان چو شدم دوست در میان آمد ز یمن عشق شبم را نمود چون شب عید بیا بیا که بیاد تو آنچنان مستم بخویش هرچه نظر میکنم تو میبینم فضای سینه شد از سر غیب مالامال بحسن خلق بیارای خود که ره ندهند به نیش هجر گرت سینه چاک گشته منال بیان عشق ز یک نکته بیشتر نبود حقیقت ار طلبی خواجه در طریقت کوش | |  | شد از میان منی و جلوه کرد نحن هو مه آشکار شود ابر چون شود یک سو هلال وار چو بنمود گوشهی ابرو که مست میشود از من شراب و جام و سبو که خالی از تو نبینم بخویش یکسر مو ولی بکس نتوان گفت رازهای مگو بکوی دوست کسیرا که نیست خوی نکو که عاقبت شود از رشتۀ وصال رفو رضای دوست چو خواهی مراد خویش مجو ولی خلاف شریعت مپوی یک سر مو | |
| قدم ز وادی کثرت کسی نهد بیرون که سوی کعبۀ وحدت چو وحدت آرد رو | | |
| بعقل غره مشو تند پا منه در راه عیان در آینهی کاینات حق بینید بغیر پیر خرابات و ساکنان درش رسد بمرتبهیی خواجه پایهی توحید گر آفتاب حقیقت بتابدت در دل ز روی زرد و لب خشک و چشم تر پیداست بکیش اهل حقیقت جز این گناهی نیست مگر بیاری عشق ای حکیم ورنه بعقل چرامقیم حرم گشت شیخ جامه سپید | |  | بگیر دامن عشق و ز صبر همت خواه اگر بچشم حقیقت در او کنید نگاه ز اصل نکتهی توحید کس نشد آگاه که عین شرک بود لا اله الا اللّه دمد ز مشرق جانت هزار کوکب و ماه نشان عشق چه حاجت بشاهدست و گواه که پیش رحمت عامش، برند نام گناه کسی نیافته برحل این معما، راه شد از چه معتکف دیر، رندنامه سیاه | |
| گرت هواست که بر سر نهند افسر عشق گدائی در میخانه کن چو وحدت شاه | | |
| از آن می شفقی رنگ یک دو جامم ده دوام دور فلک بین و بیوفائی عمر ز دور صبح ازل تا دوام شام ابد از آن میی که کند کسب نور و مهر و هنر اگرچه از نگه چشم مست مخمورت نه بیم از عسس و نی ز شحنهام خوفست اگرچه باده حرامست و مال وقف حلال من خراب کجا و نماز و روزه کجا ز داغ دل دگر از عشق غم فزایم کن | |  | دمی خلاصی ازین قید ننگ و نامم ده بیا و یک دو سه دوری علی الدوامم ده علی الدوام شب و روز و صبح و شامم ده بروز روشن ازو در شب ظلامم ده مدام مست و خرابم تو هم مدامم ده بیار باده و در بزم خاص و عامم ده من این حلال نخواهم از آن حرامم ده سحر صراحی می در مه صیامم ده نه دردسر دگر از عقل ناتمامم ده | |
| شبست و وجه میم نیست یکدو جامم ده برسم نذر و تصدق چو نیست وامم ده | | |
| رخی چو لاله و زلفی چو مشک تر داری ز تنگی دهن غنچه، عقل حیران است ترا که گوش بنای نیست و نغمۀ چنگ بدست هجر سپردی مگر عنان وصال چو سالکان طریقت بکوی عشق درآی | |  | لبی چو غنچه، دهانی پر از شکر داری ولی ز غنچه دهانی تو تنگتر داری چسان ز نالۀ شبهای من خبرداری؟ که رنگ زرد و لب خشک و چشم تر داری؟! بدل اگر نه غم از ترک پا و سر داری | |
| بامردوست اگر سر نهی بحکم قضا برون ز عالم جان، عالمی دگرداری | | |
| یا شب افغان شبی یا سحر آه سحری خرم آنروز که از این قفس تن برهم در هوای تو به بی پا و سری شهره شدم آنچه خود داشتم اندر سر سودای تو رفت سالها حلقه زدم بر در میخانهی عشق هرکه در مزرع دل تخم محبت نفشاند | |  | می کند زین دو یکی در دل جانان اثری بهوای سر کویت بزنم بال و پری یافتم در سر کوی تو عجب پا و سری! حالیا بر سر راهت منم و چشم تری تا بروی دلم از غیب گشودند، دری جز ندامت نبود عاقبت او را ثمری | |
| خبر اهل خرابات مپرسید از من ز آنکه امروز من از خویش ندارم خبری | | |
| ز نام بهره نبردیم غیر بدنامی شکست شیشهی تقوی به سنگ رسوایی بیار باده که این آتش سلامت سوز مپرس جز ز خراباتیان بی سر و پا زبان عشق زبانیست کاهل دل دانند ز دست عشق، روان گیر جام جمشیدی گل اناالحق و سبحانی ای عزیز هنوز بقصد قتل دلم ترک چشم مخمورش | |  | ز کام صرفه نبردیم غیر ناکامی گسست سبحۀ طاعت بدست بدنامی برون کند ز تن مرد، علت خامی رموز عاشقی و مستی و می آشامی نه تازیست و نه هندی نه فارس و نه شامی بپای عقل در افکن کمند بهرامی دمد ز تربت منصور و شیخ بسطامی نمود تکیه بر آن ابروان صمصامی | |
| بپوش چشم دل از غیر دوست وحدت وار بگوش هوش شنو، نکتههای الهامی | | |
| صحبت دوستان روحانی جان جانها و روح ارواحست با گدایان کوی عشق مگوی بگذر از عقل و دین که در ره عشق حلقه کن گیسوی پریشان را خیز و ملک بقا بدست آور تا رسد بر سریر مصر وجود بلبل از فیض عشق گل آموخت بیتو خون باردم ز دیده که نیست وقت آن شد که بایزید آسا تا شوم مست و پرده بردارم فاش منصور وار بر سر دار | |  | خوشتر از حشمت سلیمانی لعل ساقی و راح ریحانی سخن از تخت و تاج سلطانی کافری بهتر از مسلمانی وارهان جمعی از پریشانی پشت پا زن بعالم فانی آخر از چاه ماه کنعانی آن سخن سنجی و نوا خوانی عاشقان را جز این گل افشانی برفرازم لوای سبحانی یکسر از رازهای پنهانی میسرایم اناالحق ار دانی | |
| در دبستان عشق او آموخت وحدت این درس و مشق حیرانی | | |
| بمن فرمود پیر راه بینی که از جهل چهل سالت رهاند نباشد ای پسر صاحبدلان را شبان وادی دل، صد هزارش سلیمان حشمتان ملک عرفان بنازم ملک درویشی که آنجا مگو این کافرست و آن مسلمان عجب نبود اگر بادشمن و دوست خدا را سرحکمت را مگویید نروید لاله از هر کوهساری | |  | مسیح آسا دمی، خلوت گزینی اگر با دل نشینی، اربعینی بجز دل در دل شبها قرینی ید بیضا بود در آستینی کجا باشند محتاج نگینی؟ بود قارون گدای خوشه چینی که در وحدت نباشد کفر و دینی نباشد عاشقان را مهر و کینی مگر با چون فلاطون، خم نشینی نخیزد سبزه از هر سرزمینی | |
| برو وحدت گر از اهل نیازی بکش پیوسته ناز نازنینی | | |

بمیمنت و مبارکی در سیزدهم رجب سال یکهزار و سیصد و هشتاد و شش قمری پایان پذیرفت.